

نصرتك

نصر: رحمانی

نصرت رحمانی

تہرم



---

انتشارات اشرفی - تهران ، میدان شهناز

تلفن : ۷۵۴۰۵۳

نصرت رحمانی

ترمه

چاپ اول ۱۳۴۷

چاپ دوم ۲۵۳۶

شرکت چاپ افست گلشن

۱۵۸

---

۴۷ / ۱ / ۶

ثبت کتابخانه ملی

حق چاپ محفوظ



از دور و دیر اورا می‌شناسم  
شناخت اگر به آگاهی از حال و رفتار و  
کردار کسی محدود شود بی‌کمان راهی دورنرفته  
وسخنی به یاوه نه‌بافته‌ام

از دیر و دور اورا می‌شناسم  
اگر لایق معرفی باشد بی‌باورم که معرفی  
شایسته‌تر از من لیاقت شناسایی اش را داشته  
باشد

با آنکه پهنه‌ی آشنائی را حد و حدودی  
معین نیست

تا چه پیش آید از کدام راه یا کدامین مرز  
بگذریم که می‌توان هر کس را به هر شکل خوش  
داریم بشناسانیم و از شیوه‌ی کار خود بهره بگیریم  
اگرچه زمانه این مهم را دیر یا زود چنان که باید  
و شاید به عهده خواهد گرفت و خط بطلان بر جدول  
اعتبار بی‌مقدار ما خواهد کشید

بنیاد بنای ما را درهم خواهد پاشید دیده‌ایم  
بارها دیده‌ایم

بگذریم مرا در سر سودای رقابت با زمان  
نیست که نیست

چنان درهم شکسته‌ام که خرده‌ای از من باقی  
نیست تا زیر ضربه‌ی گام‌های زمان خاک شود و از  
صدای درهم شکستن این شکسته گوش نامردمی مردم  
شما محفوظ

نقاب‌ها را به دور بیاندازیم  
که خوب می‌دانید آنچه از این دست رفت  
از فروتنی نیست چنین‌ام چنین‌تر  
اگر قلم در دستم است تنها به خاطر سراینده‌ی  
کتاب قرمه است و اسرار بسیارش که بیشتر به  
هوسی می‌ماند.

شاید آشنائی دیر و دوری که با او داشته‌ام  
او را به هوس انداخته است که خویش را از روزن

چشم بدبین من ببیند خویشتم در آینه‌ی مقعر دیدن  
عم هوسی است نوعی هوس

هست

از دیر و دور او را می‌شناسم  
گاه رفته که با تمام نیر و در راه‌های خم اندر خم  
بی انتهای ضمیرش به عبث راه کوفته و پیش تاخته‌ام.  
چه پی گیر چه بی‌ثمر

بر من رواست که اعتراف کنم رهروی خسته  
جان و جوینده‌ی بی‌فرجایم بیش نبوده‌ام .  
هر بار در هم کوفته از هم پاشیده و پریشان‌تر از  
پیش از اعماق وجودش با دست‌های خالی و خونین  
باز گشته‌ام

و باز از زاویه‌ای دیگر فرورفته و در گرداب  
روح سردرگم‌اش غوطه خورده‌ام .  
دلایلی که می‌تواند پشتوانه‌ی آوارگی‌های  
من در اعماق وجود او باشد جز کششی نیست که  
انگیزه‌ی در بدری انبوه پناهندگان در اعماق افکار  
و احساس خویش می‌شود .

نه آنکه همه‌ی ما در چنبر سردرگم‌راه‌های  
اعماق ضمیر خویش به کودک گشته‌ای می‌مانیم .  
بر سر چهارراه بازار مکاره‌ای  
چنان چون شن دانه‌ای در گردباد شن‌زار .

ای پناهندگان

□

از دیر و دور می شناسم اش

چه بسیار رفته است .

گاه و بی گاه آگاه و نا آگاه خود را در

قفس افکار و احساس اش زندانی کرده ام

لحظه های غم باری که سال ها رنج را به پنهان

خود می پرورید در او زیسته ام .

با او دم زده اندوه برده و شادی چشیده ام

با او زیستن در قلب ملتی زیستن و در او زیستن از

جهانی دوری گرفتن بود

این چنین به او نزدیک بوده ام همین نزدیک

احازه می دهد تا به داوری در باره اش بنشینم .

سخنی دیگر در پیش است بی آنکه حکمتی

پاسدارش باشد

و آن گریز و دوری گرفتن از او می بود

از چنین همدم و همدردی گریز نه آسان که مجال

بوده مجال

گریز به کجا ؟ از چه کس ؟ چرا ؟

که خود را به میل در کلاف سردرگم اندیشه ی

او زنجیری و زندانی کرده بودم شبان و روزان

درهم بافته ی بلند به نقب زدن در زندانی که به اختیار

پذیرفته بودم می پرداختم .

[۱]

آرزوی هر زندانی ای آزادی است

من زندانی آرزومندی بودم که می خواستم  
آزادی را بدست آورم نه آنکه هدیه ام کنند.

غریب نیست اگر از درهای باز چشم برمی داشتم  
و دردعلیق تاریک نقب به صدای ضربه‌ی تیشه‌ی خود  
گوش می دادم چرا که در انزوای زندان وجود او  
اختیار به اجبار در نهادم مبدل می گشت

واجبار به اختیار

چنان شیفته و چندان از او متنفر بودم که به  
باور نمی گنجید

هم گام او به هر راه کور پانهادم  
تنها باز گشتم تا او را ادامه دهم . چنین

کردم

به کودك و لگرد و تنهایی می ماندم که کنار کوه  
های غبار آلود و کثیف بروی خاک باسرا نگشت اش  
خط می کشد ، خطی مخدوش این خطوط گنگ ،  
خطوط سر نوشت او و من بود .

این خطوط نشان دهنده‌ای دورانی از دست  
رفته است و این خط را من ادامه دهنده ام

بمقریب آشنائی من با نویسنده ترمه تا



این حد بود بعلاوه‌ی عشق‌ها سوخته، پریشانی‌ها و  
یأس سر خوردگی .

آن هم نه یأس سر خوردگی کامل که دانه‌ی  
مرگ تواند آبیاری کند .  
دی گذرم

آنچه در محیط آن دوران بر او ومن گذشت  
نه تنها به او که به نسلی ارتباط دارد در پهنه‌ی این  
شناسنامه نمی‌گنجد

خوش دارم که پا در این دایره نگذارم می-  
دانم بهره‌اش انحرافی خواهد بود که راه را دورتر  
می‌کند و بیم که پرت .  
ایرادی چشم گیر است .



در این میان بیش از آنکه به معرفی او بپردازم  
چنان در باره‌ی خود پر گفته‌ام که گوئی به این شیوه  
خواستهم در لابلای کلمات سنگ محکی بکارم و خود  
بعیار کشم ، سوده ناسوده بودن خود را به نمایانم  
این نیست که دم شاهین ترازو بردست نکرفته  
و خود را در کپه‌ای نگذاشته‌ام

نظر شناختن سراینده‌ی توهمه است  
که در آن دوران مرا با او آمیزشی جدا-  
ناپذیر بود

سخت کاری به عهده گرفته‌ام برای آنکه  
از تمام زوایا کسی را نشان دهیم باید قلبی چون آینه  
داشته باشیم .

اگر در باره خود سخنی گفته‌ام همان صیقل  
دادن و زنگار به خاکستر از قلب زدودن است تا او  
را بهتر بشود در من تماشا کرد روال کار من چنین  
است و چنین تر باد

اکنون هنگام آن است به کتاب پناه برم  
تا چه پیش آید

به اشعاری که سال‌ها پیش صاحب قلمی سروده  
است می‌اندیشم تا خط دید خود را معین کنم  
نحوه‌ی تفکر آن غریب متزلزل که نگاه من  
چون نور قادر است از هر سو در او فرو رود و بگذرد .  
بر این مهم کمر بسته‌ام تا غبار گذشت زمان را  
بزدایم این دشوار در حدمن است

اینک سراینده‌ی ترمه در زیر منته‌ی نگاه  
من است

در لابلای اوراق کتاب ترمه پر سه می زند با تلخ  
خندی زهر آگین بر لب

دوسه‌ای مرا بدام می‌کشد  
ترمه چرا نام کتاب اش را ترمه گذاشته است

چرا آیا تنها به این دلیل که عنوان یکی از  
اشعار کتاب **ترمه** بوده است یا برای آن که سالها  
پس از سرودن آن کنجکوی چون منی را بیدار کند  
زاویه دید خود را تغییر می‌دهم

با خوش بینی غیر قابل پسندی ادامه می‌دهم  
و از کارها و سرودهای قبلی اش کمک می‌گیرم  
راستی این نام **ترمه** می‌تواند به این دلیل روی  
کتاب چون نبشته‌ای بر تارک کتیبه‌ای حک شده است که  
نمایش گر رنگ ملی است که از طاقه شالهای **ترمه**  
گرفته شده است و می‌تواند رساننده‌ی رنگ و آئین  
پدران با تحقیقی نه چندان نزدیک به یقین مرده  
ریکی است یا تنهای تنها به خاطر شکل کلمه و آهنگ  
آن است و بس از زاویه دیگر با دیدی مشکوک اگر  
نگاه کنم چه می‌بینم آیا سراینده نام دلخواه اش  
را نمی‌دانسته است شاید هم قدرت جسارت آن را نداشته  
که بر کتاب بگذارد؟

یا این که به شعری که این نام را تاج سر خود  
کرده است علاقه‌ای بیشتر داشته است آن هم علاقه‌ای

### خصوصی



**ترمه** آیا پیامی در پنهان خود به امانت دارد  
و به دلیل طاقه شالهای **ترمه** بوده است که بر روی

مردگان می کشند

تلخ خند سر آینده کنجکاو می دردم می شکنند  
چه خوب این تلخ خند می گوید راست است که هیچ  
کس قادر به شناختن دیگری نیست آنهم به وسیله ی يك  
کلمه و بعد همان تلخ خند سرشار از استهزا جواب می دهد  
و چه راست که هیچ کس قادر به شناختن خود نیست  
آنهم تنها با کاید يك کلمه چه بی مقداریم که همه چیز  
را فراعوش کنیم نخواهیم زمان و مکان را به شهادت  
دعوت کنیم سرش را برمی گرداند بی اعتنا از روی  
کلمات می گذرد

بی خیال و لنگار چون شبح می خواهیم فریاد  
بزنم به من وقت بده کمک کن می ترسم بگوید خد  
فاصل يك نسل وقت داشته ای

و مرا زیر نیش تازیانه کلمات اش به کشد  
زیر پایم خالی شده است اینک من ام متزلزل  
ولالب از وسواس

زمان می گذرد چه شتاب زده راستی در حد  
فاصل يك نسل من چه کرده ام چه کرده ام  
کتاب را ورق می زنم

زندگی

زندگی بازی است

ما خود صحنه می سازیم تا بازیگر بازیچه های

خویشتن باشیم .

وای زین درد روان فرسای  
من بازی‌گر بازیچه‌های دیگران بودم .  
گرچه می‌دانستم این افسانه را از پیش  
زندگی بازی‌ست.

فاصله‌ای میان ماست دوازده سال فاصله  
زمانی دیگر خوب می‌توانم درك کنم هرگر تجربه  
بکار نمی‌خورد حتی اگر پسرهای تجربه زودتر از  
پدرهای اشتباه متولد بشوند

شکاف عمیقی بین خود و شاعری که می‌پنداشتم  
می‌شناسم اش احساس می‌کنم

احساسی بازیچه یقین بسوی تکامل نمی‌-  
رویم این دگرگونی است یا انحراف حرف‌های دیگر  
بیهوده است خود را فریب می‌دهیم

غمی نیست سر رشته‌ای به دست آورده‌ام

به صفحه‌ی دیگری پناه می‌برم

سراینده آنجا با تلخ خندش در انتظارم است  
خسته و ولنگار اما در سر هوای پیکار به کلمه شک  
سرلوحه‌ی شعری تکیه‌زده تلخ خندش احساسی را که  
در من نطفه بسته‌عقیم می‌کند ، گوئی همه‌ی حق‌های  
دنیا با اوست .

با همان تلخ خنده‌ی لب ریز از کنایه‌می گوید

تجربه ، تکامل ، انحراف ، دگر گونی پس از مکثی  
کوتاه ادامه می دهد

انحراف و دگر گونی ، تکامل و تجربه ایست  
ساخته ی بینش و منش بشری چون قرار دادها و  
قوانین غریب نیست اگر روزی فرارسد که بزرگترین  
شاعر بهترین شعرش مانند جیر جیر سوسک باشد  
حرکت کن مرا اداه بده

آیا این دگر گونی فساد و انحراف نیست  
زمانی که سوسک ها حاکم و اشرف موجودات باشند  
بهترین شاعر کسی است که بهتر از همه جیر جیر کند  
آنگاه در حالی که جیر جیر می کنند در لابلای  
خطوط پاورچین پاورچین می دود و می گریزد  
قرمه کتابی که سوک نامه می بنداشتم شك  
نامه ای شده است

مبدل به کینه و خشم شده ام

نه آنی که بودم

هر صفحه پهنه ی نبرد گاهی شده است هر  
هر کلمه تیری ویرانگر دیگر نه قلم که خنجری را  
در کف می فشرم

**کفر - جادو**

کلمات درهم می پیچد چون گرد بادی از شن

سوزان

شاعر ترمه در آن گرد باد ناپدید می‌گردد  
ته مانده قهقهه‌اش از لابلای آن گرد باد  
توفنده در گوشم طنین افکن است از دور از پشت دیوار  
دوازده سال فاصله‌ی زمانی  
می‌گوید راه خود در پیش گیر مرا ادامه  
بده

به ستوه آمده‌ام  
نه قادر نیستم آنچه‌ان که می‌پنداشتم در باره‌ی  
این شاعر و این کتاب داوری کنم حتی آنرا معرفی  
کنم با آنکه از من هیچ‌کس به‌اونز دیک‌تر نبوده‌است  
آخر من خود سراینده ترمه‌ام .  
اما جدائی حد فاصله‌ای که در میان است چون  
دیواری از سرب محکم برپاست با گذشت هر لحظه  
به قشر خود می‌افزاید و دریغ که چشم آنرا باور  
ندارد زمان باید خود به داوری بنشیند

□

تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که  
اورا ادامه دهم تا نصرت امروز راجه کسی ادامه دهد  
باز هم خودم آخر خیلی خسته ! نه هیچ؟  
باشد ادامه می‌دهم  
میعاد در لجن

نصرت رحمانی

## حرفی اگر باقی باشد

بیا به دنبال ایمان تاجهیم برویم

برپیشانی تابوت من نگاه کن! نوشته اند :  
- نصرت [ترمه] را آفرید از [کویر] [کوچ]  
کرد و [میعاد در لجن] نهاد و ...  
... می اندیشم هنوز آیا من مرد غریب این  
سرزمین نفرین شده ام ؟  
آیا هنوز ریشه‌ی خشک بوته این کشتگاه  
طاعون زده ام که در آن واقعه داسی خونین در دستی  
بیرحم از بیخ دروایش کرد ؟  
آیا من همان مردم که شب هزار ساله تلاش  
خود را در اینزوای سردچال عفن دل‌های هر جایی  
به امید دیدار خورشید زیج نشست و ...  
و صبحگاه به جای خورشید کسی را دید  
که از کران آسمان به کران دیگر پرسه می زند ؟



هنوز می‌اندیشیدم و باز می‌اندیشم . . .  
آری من هنوز فرزند شب‌های تکه زمینی  
نفرین شده‌ام!

\*

.. و توای خوابزده! بیهوده در سرداب اشعار  
سباه من به دنبال خورشید گمشده‌ی خود می‌گردی  
جز گوری تهی و تابوتی قفل شده چیز  
دیگری نخواهی یافت.  
در آن تابوت رام‌گشای که نفرینی من خواهی  
شد .

و در آن به جای طلسم مفقودت جسدی را  
خواهی دید همشکل و همنام من که در کف دست  
چپش خطوط ناشناس سردرگمی است که چنبرزده  
ومی‌لولند.

.. و در دست راستش کتا بیست که در هر صفحه‌اش  
زخم پلیدی به جای گل شعری روئیده است .  
اگر سینه‌اش را بشکافی کویر تشنه‌ای را  
خواهی یافت که گورستان همه‌ی زیبایی‌ها کثیف و  
عشق‌های سرطانیست!

\*

.. به توام به تو که چون سایه در پی من  
میدوی!

به کجا می‌خواهی بروی؟ با من میا به چهار  
راهی خواهی رسید که اگر فریاد بزنی از هر چهار  
طرف جواب خواهی شنید :

— از آن راه ...

اما هر يك راه را كه انتخاب كنى به دروازه‌اى خواهى رسيد كه چند استخوان سينه و چند قلم پا جلوى درش به جاى گل و گياه روئيده - كتيبه‌اى بر قفل آن آویزان است كه نام تو بر آن چك است و جفدى بر سردر آن دروازه كنار جفند ماده‌ى مرده‌اى نشسته خنده مى كند ...

به تو ام ... به تو اى خواننده

چشمانت را به دست كلمات جذامى بپر حم  
اشعار سياه من مسپار كه در آن اگر روزنه‌اى پيدا  
شود درمان نيست !

درديست كه تمام زندگيات را براى پنهان  
كردن آن هدر كرده‌اى !

اينجا براى تو خوابزاده‌اى كه سالها پيش  
از تولدت زندگى را به پايان رسانده‌اى هديه‌اى  
به وديعه نگذاشته‌اند ، نه تنها براى تو ، حتى براى  
مردان بى پيغمبرى كه به كتابى نياز مندند و براى  
ديگر جهنم نشينان بى گناه ...

... من براى تو اى خواننده جز طلسم

سياه بختى و ياس هديه‌اى همراه نياورده‌ام !

اما اگر تو به جهنم مى روى .

اشعار مرا هم با خود ببر !

نصرت رحمانى

ترمه

چشم‌اش به دردناکی شب‌ها بود  
شب‌های دم‌گرفته طوفانی  
زیبائی غریب غمینی داشت  
چون ترمدهای کهنه‌ی ایرانی

تابوت سیندهاش تهی از دل بود  
یخ بسته بود جوی نگاه او  
گوئی که سایه‌های فراموشان  
ماسیده بود بر تن راه او



مجراب بسترش چودل من بود  
خونین و غیر دیده و شهوتناک  
آنجا خدا ز ترس گنه‌کاری  
کوبیده بود زانوی غم بر خاک



با جادوی شراب به خوابم بست  
بازوی گرم بر تن سردم بافت  
معتاد خون تلخ شیاطین بود  
دردا، که سرب در درگ خشکم یافت

آن شب درید سینه‌ی مردی را  
مردی که شادمانی‌اش از غم بود  
مردی که در بدر پی خود میگشت  
مردی که قفل بان جهنم بود



چشمش به دردناکی شب‌ها بود  
شب‌های دم گرفته طوفانی  
زیبائی غریب غمینی داشت  
چون ترمه‌های کهنه‌ی ایرانی

# زندگی

زندگی بازیست !  
ما خود صحنه می‌سازیم تا بازیگر بازیچه‌های خویشتم باشیم  
وای زین درد روان فرسای

من بازیگر بازیچه‌های دیگران بودم  
گرچه می‌دانستم این افسانه را از پیش  
زندگی بازیست !  
زندگی بازیست !

## جاده جهنم

رفتم ...

رفتم ... رفتم ...

رفتم و با بادهای سوخته رفتم

در رگ آن راه پرت تب زده رفتم

سینه زانده‌های گمشده رفتم

رفتم ... رفتم ...!



ناخن ره را به چشم خسته گشاندم  
روی شن داغ جای پای نشاندم  
اشك نیامد ز دیده درد فشاندم!  
رفتم...



رفتم و بردم زنی که زندگی اش را  
باخت سر نرد شعرهای سیاهم  
رفتم و بردم زنی که دوزخ چشم اش  
سوخت مرا ، سوخت ، سوخت ، کرد تباهم!



پیکر لخت اش ، به روی شاندهی زخمم  
موی اش چون دود تیره در نفس باد  
دست اش چون مارمرده سرد لزج نوچ  
نرم عرق می مکید از شط پشتم .  
لرزه‌ی مرگی بد زانوان من افتاد!

چاك چك سرب ازلب جېنم خورشيد  
برتن من مي گذاشت لك سياهي  
چشم ره ، ازفلغل غبارشده كور  
گوښي مي گفتم :  
- اي ونده تبه هي !  
ياس ولي خفته بود دردل اميد

□

آنجا ... آنجا درآن كوير پراز چاك  
كنده زدم برزمين گرم توان سوز  
آن زن را روي خاك گرم فكندم  
خنجر تز ازدل نيام كشيديم  
سينه ي او را به ضر بهاي بدريدم .

□

خيس زخون پنجه را به خاك كشاندم  
گور عميقي بدشت تف زده كندم

آن زن را ژرف گور تشنند فکندم  
اشک نیامد ز دیده درد فشاندم !

□

رفتم در راه باز رفتم ، رفتم  
رفتم و شبها و روزها پی هم رفت  
سایه‌ی خود بر فقا کشاندم و رفتم  
رفتم و هر کس به من رسید در آن راه  
گفت : چه کردی ؟ ... نگاه کردم و رفتم  
گفت کد : رفتی ؟ .. خموش ماندم و رفتم  
رفتم ...

رفتم ..

رفته

## چشم‌ها

کنار جمجمه‌ی کهنه‌ی شکسته‌ی من  
دو تخم چشم فتاده به پله‌ی درگام  
دو تخم چشم که روزی درون جمجمه بود  
دو تخم چشم که در انتظار مانده به راه

دوچشم تیره که عمری به چهره من زیست  
به هر چه ریخت نگه درد و نفرت و غم بود  
دوچشم تیره که در سوگواری یاران  
تمام عمر سیه پوش و غرق ماتم بود

□

دوچشم تیره که جز پشت پلنگ‌های کبود  
سپیدی از سیاهی‌های روزگار نیافت  
دو چشم تیره که هرگز نگاه کم رنگی  
نگاه را به نگاهش جز از فریب نیافت

□

دوچشم تیره که در آسمان نگاه نکرد  
ز بیم آنکه مبادا سیه شود خورشید  
دوچشم تیره که يك گور مهربانی داشت  
دریغ اشك به جای نگاه می باشد

دوچشم تیره و تاریک و دردناک و غمین  
دوچشم تیره که آمد زدست خود بستوه  
دوچشم تیره که پائیز چشم‌های توهم  
دراو نریخت به جز ناسپاسی اندوه

□

کنار جمجمه‌ی کهنه‌ی شکسته‌ی من  
دو تخم چشم دوانده نگاه در رگ راه  
که شاید از ره تاریک در رسی یک شب  
به سر به غلتد و افتد ز پله درگاه

## جادو

گویند : زنی نشسته در دیری  
هر لحظه هزار بار می میرد ؛  
زیباست چنانکه چشمه خورشید  
گربیندش ، از عناد می گیرد !

لب کرده تهی ز هر سخن دبریست  
در بستر انزوا تن افکنده  
نی گریه به رخ چکاند از حسرت  
نی گُر زند از لبان او خنده .

□

مزدند به پای دیر دیر آغاز  
آنان که به او دل از هوس بستند  
آنان که از او دل سیه کردند  
خاکستر ره شدند و بنشستند

□

گویند که : شاعریست در زنجیر  
آویخته برستیغ تنهائی  
از خویش بریده تا بیابد خویش  
انگشت نما شده به رسوائی



دانسته طلسم دیر را دیری ست  
می میرد اگر به دیگران گوید  
خود زیج نشسته در غمی جانگاہ  
از در غریب عشق میمویید

□

گرفاش کند طلسم را ، ای درد  
عشقش بدل تزار می میرد  
گر باز نپهان کند زنی در دیر  
هر لحظه هزار بار می میرد .

□

هر لحظه هزار بار می میرد  
هر لحظه هزار بار می میرم  
هر لحظه هزار بار می میریم

شب

باد مکید آتش از زبانه فانوس  
سایه در مرد روی کاشی درگاه  
دست شب از چشم من ربود نگاه را  
تقه هر گام میخ شد به تن راه .

بازشب آمد ، پلید مادرم آمد  
- مادر هرجائیم تو روز کجائی ؟  
صبح مرا خواب میکنی که سر آری  
در بر تاریک اختران فضائی !

□

ای شب ای مادر پلید به پیچان  
گیسوی خود را بگرد گردن « نصرت »  
دامن خود پاک کن از این غم نارس  
زین تن ناپاک و زین شکوفه نفرت !

## و خدای دیگر

ابلیس خدای بی سرو پائی ست  
انگشت نما شده به ناپاکی  
تن شسته در آب چشمه خورشید  
تف کرده به روی آدم خاکی

خندیده به بارگاه یزدانی  
دندان طمع ز آسمان کنده  
بندی غرور خویشتن گشته  
زانو تَرده به پای هر بنده

□

در بند کشیده نا خدایان را  
خود نیز در انزوای خود زنجیر  
از دوزخ و از بهشت آواره  
در برزخ خویش مانده بی تدبیر

□

مطرود شما سیاه کیشان است  
کزیم نیازمند یزدانید  
لیکن چو به خویشتن پناه آرید  
دانید که بندگان شیطانید

ابلیس منم ، خدای بی تاجان  
پیشانی خود بر آسمان سوده  
سوزانده غرور اگر چه بالام را  
ابلیس اگر منم خدا بوده

## گل افیون

در عطر گرم آفتاب دشت‌های شرق  
آنجا که می‌روید برای آدمی گندم  
این دانه‌ی زرین برای زیست  
این هسته‌ی نیرو برای هستی مردم .  
گویند :

- می‌روید گلی مسموم

خشخاش

بندی او گردد هر آن کس بوییش يك بار  
فرجام از هستی شود بیزار.  
درمان هر دردیست  
درمان برای مرگ  
درمان برای زیست  
خود نیز باشد درد بی درمان !

□

این هر دو گل خود را فدا کردند تا انسان  
گیرد سرو سامان

این هدیه از یزدان  
آن تحفه از شیطان



در عطر گرم آفتاب دشت های شرق  
آنجا که میروید گل احساس و شعر ما  
بس شاعران خود را فدا کردند ،  
تا انسان  
شوید ملال درد از دامان

□

چونان گل گندم  
خود را فدا کردند تا انسان رها گردد  
تا چرخ های زندگی گردد  
از سرگرانی های آدم ها  
آسوده افکار خدا گردد

ز آن روزها و شام‌ها و روزگاران  
شب‌ها گذشت و روزها گم گشت  
تا روز ما آمد ...



دیگر ازین تاریخ بی بنیاد  
از کشت‌گاه‌کور  
برچشمه‌ی خورشید راهی نیست  
ز آن خوشه‌های زندگی پرورد  
در دست‌های باد،  
جز پرکاهی نیست

طاعون به جای نور از خورشید می بارد  
ابلیس بادست خدا خشخاش می کارد.

۳

ما را گناهی نیست  
بر چشمه خورشید راهی نیست  
هر کشتکار 'کشته کاری خوب می داند  
جز خواب ، بیهوشی و خاموشی .  
ما را پناهی نیست !

## دختران شهر

دختران ! ای دختران شهر ! ای افسانه چشمان  
ای طلا مویان و ای شب گیسوان ! هشیار باشید !  
میرسد امشب سواری بردر دروازه‌ی شهر  
شعله‌ها بندید در فانوس‌ها ، بیدار باشید !

با تبر دندان قفل چفت‌ها را می‌گشاید  
پس کلید خواب‌بگه‌ها را لب ایوان گذارید !  
دخترانی که ! کسی را دوست میدارید ، هشدار  
تا نیاید سویتان ، بر پنجره گلدان گذارید !

□

بوسه بر لب ، غازه بر رخ ، سرمه زیر پلک مالید  
گیسوان را روی عاج شانه تبار ریزید  
گر که دستی پس ز روی رانتان دامن زد امشب  
چشم‌ها را بسته از خواب دروغین بر نه‌خیزید

□

دختران ! ای دختران شهر ! ای افسانه چشمان  
ای طلامویان و ای شب‌گیسوان ؛ هشیار باشید  
میرسد امشب سواری بر در دروازه شهر  
شعله‌ها بندید در فانوس‌ها بیدار باشید

کیست او؟! او زاده شهوت پرستی نیست ، زنهار!  
مرد بی فرجام و افیونی به افسون غرور است  
دل به او هرگز میاویزید میسوزید از غم  
جای دل در سینه‌ی متروک از گور است ، گور است

□

دختران ! هر چند سالی اوشبی در شهر آید  
تا رباید دختری زیبا و زنجیرش ببندد  
تاج‌ها سازد ز شعر خویش و در پایش بریزد  
تا شبی او را کشد زیر غرور خویش و خندد !

□

دختران ! ای دختران شهر ! ای افسانه چشمان  
ای طلا هویمان و ای شب گیسوان : هشیار باشید  
میرسد امشب سواری بر در دروازه‌ی شهر  
شعله‌ها بندید در فانوس‌ها بیدار باشید

---

## مرد بی سر

يك روز

يك روز

يك روز آن روزی که عطر لادن پیر

می میرد آرام

در بستر کلدان چینی

شاید بیائی

شاید ببینی

يك شام

يك شام

يك شام، آن شامی كه باد مست، سنك ابر را كوبد بروی شیشه‌ها  
سرمیگذارم روی كاشی‌های درگاه

[ ]

آن‌گاه با تیزی ناخن‌های يك تیغ شكسته  
حلقوم خود را می‌درم تا شهوت درد  
ماسد بدروی لثه‌های پنجه‌هايم

شاید بیانی

شاید بیانی و بیمینی ،

خونی بروی جای پائی دلمد بسته

[ ]

آن‌گاه می‌پیچم بدانگشتان مردم  
موی سیاه پیچ در پیچ سرم را



آرام بی تشویش بی شور  
درینک شب کور  
می بندم آن سر را به چفت سردرد دروازه‌ی شهر  
تا بادها بوسند لب‌های ترم را

□

آنگاه آزاد  
پا می نهم در راه بی فرجام هستی  
ناخن به پای ساقه لذات کو بزم  
دانم به مرد بی سری سنگی نخواهد گفت : مستی  
دانم کسی از آدم بی سر نخواهد نام و ننگی

□

یاک روز یاک روز  
'گم می شوم در عطر گرم آفتاب راه پرگرد  
دیگر صدائی از پس قفل دودندائی نکوید : مرد  
برگرد  
برگرد

يك شام يک شام  
می بوسم آخر پر عطش لب های گمنامی خود را  
می یابم آخر شهر بی نامی خود را

□

یک روز یا یک شب ندانم خوب و دانم  
آخر سر هستی ز تن خواهم بریدن  
از بندنان ای دلکان خواهم رهیدن  
بر چشمه ی دیوانگی خواهم رسیدن  
خواهم رسیدن  
یک روز  
یک شب

## شك

به مردی عشق می‌ورزی که به مهر  
زندگی شك

شاید که قطره‌ای چکد از خورشید  
فانوس راه پرت شبی گردد  
مهتاب خیس روی زمین ماسد  
شعری شکفته روی لبی گردد .

شاید که باد عطر تن او را  
از لای در به بستر من ریزد  
از روی برگ های گل زنبق  
آوازه های گم شده برخیزد

□

شاید شبی کنار درخت کاج  
آوای گام او شکنند شب را  
ریزد بروی دامن شب بوسه  
ساید چو روی سنگ لبم لب را

□

تف بر من و سکوت من و شعرم  
تف بر تو باد و زندگی و «شاید»  
تف بر کسی که چشم به ره مانند  
تف بر کسی که سوی کسی آید !

باران اگر که اشک خدایان است  
نفرین به ابر باد اگر بارد  
ایمان اگر که راه جهنم نیست  
نفرین بر آن که راه دیگر دارد

□

شاید که عشق ، هدیه‌ی ابلیس است  
اندوه اگر سزای وفا باشد  
شادی اگر شکوفه نومیدی ست  
شاید که مرگ هستی ما باشد !

□

امشب صدای باد نمی آید  
شاید زنی کنار خدا خفته است  
راز گناه کاری آنان را  
شیطان به بندگان خدا گفته است

نفرین به سر بلندی و پستی باد  
نفرین بد هوشیاری و مستی باد  
نفرین بد هر کسی که پرستی باد  
نفرین بد مرگ باد و بد هستی باد

## شعرها و چشم‌ها

می‌گفت باغ‌رور :

- این چشم‌های من

این چشم‌ها کد ریخته در چشم‌های تو

گرد نگاه را

این چشم‌ها کد سوختند در این شکیب تلخ

رنج سیاه را

این چشم‌ها که روزندی آفتاب را  
بگشوده در برابر شام سیاه تو  
خون ثواب را  
کرده روانه در رگ روح تباه تو

□

این چشم‌ها که رنگ نهاده به قعر رنگ  
این چشم‌ها که شور نشانده به ژرف شوق  
این چشم‌ها که نغمه نهفتند به نای چنگ

□

از برگ‌های سبز که در آب‌ها دوند  
از چکده‌های آب که از صخره‌ها چکند  
از بوته‌ها که در ته لب‌ها فرو روند  
از رنگ

از سرود

از بود

از نبود



از هر چه بود وهست  
از هر چه هست و نیست  
زیباترند نیست ؟

□

من در جواب او

بستم به پای خستندی لب دست خنده را  
برداشتم نگاه ز چشم پر آتش اش  
گفتم :

- دریغ و درد

کو داوری کد شعله زند بر طاسم سرد  
گویم بروی بی بی چشم سیاه تو ، تک خال شعر را  
گویم کدام ؟

□

این چشم های او

این شعرهای من

## سنگ سیاه

سنگ سیاهی ست زرف سیندی مردی  
طرح زنی را کشیده اند بر آن سنگ  
خنجر تیزی فرو نشسته بر آن طرح  
تیغی خنجر ز خون تیره شده رنگ

سنگ سیاهی ست ، ای دریغ که آن سنگ  
بر سر چاهی افتاده است که آن چاه  
مدفن مردی غریب گشته که آن مرد  
خرمن خورسید را به شعله زد از آه

□

چاه کمین گاه مرد بود و هر آن زن  
خواست نهد نام یادگار بر آن سنگ  
گردش سنگ اش به کام چاه در افکند  
مرد به قلب اش نوشت قصه‌ی صد ننگ

□

آه چه زن‌ها که در سیاهی آن چاه  
نعره به لب دوختند و چشم ز خون تر  
مرد ز هم پاره کرد سینه و خون خورد  
خنده به لب بست و گفت : یک زن دیگر

چرخ زمان گشت تا رسید شبی تلخ  
کولی من را کشاند بر دهن چاه  
طرح تن اش را بروی سنگ سیه دید  
مرد چو بر سنگ دست برد که ناگاه

□

خنجر تیزی ز قلب سنگ درآمد  
پنجه‌ی آن مرد را زد دست جدا کرد  
مرد ، در آن چاه زیر سنگ گرانُ مرد  
خنده‌ی آن زن درون چاه صدا کرد

□

سنگ سیاهی ست این دل سیه من  
طرح زنی را کشیده‌اند بر آن سنگ  
خنجر تیزی فرو نشسته در آن طرح  
تیغدی خنجر ز خون تیره شده رنگ

غزلی در شب

مرا در شب تار بگذار و بگذر  
قدم بر سر خار بگذار و بگذر

اگر بیمی از خون و باران نداری  
مرا چشم‌ها زار بگذار و بگذر

□

بیوسم بیوسم که شعری نگویم  
سرگنج خود مار بگذار و بگذر

□

بر نجان مرا تا نگردی فراموش  
همدرد آثار بگذار و بگذر

□

بیا وزمن دست بردار و بگذر  
مرا بی خود ای یار بگذار و بگذر

## گل خورشید

باد دندان بد لب تشندی سحرا می کوفت  
گل خورشید بد چنگال خدا پر می شد  
روز می رفت به زیر پرشب دود شود  
لب کفتارز خون شهدا تر میشد

دارها سر همه خم کرده ز خجالت در پیش  
بوی خون با مه صحرا بهم آمیخته بود  
گر کسان جنگ سر طعمدی خود می کردند  
گرچه در هر قدمی چند سری ریخته بود

□

ز آن میان لاشه‌ی من بود که لاله می زد  
ناخن خسته به دامان بیابان می سود  
چشم را دوخته بر کرکس پیری مغموم  
دلش از دغدغه در جنگ زمان می فرسود

□

دل من می زد چون طبل به پیروزی مرگ  
نعره‌ام در گلوی باد سیه گم می شد  
خونم از تن همه بردامن بیرق می ریخت  
وای گوئی دل من چون دل مردم می شد



باد دندان به لب تشنه‌ی صحرا می‌کوفت  
گل خورشید به چنگال خدا پر می‌شد  
روز می‌رفت به زیر پرشب دود شود  
لب گفتار ز خون شهدا تر می‌شد

غزلی در شب

آتشی بودم و سوزاندم و بر باد شدم  
تیشه گردیدم و تاج سرفرهاد شدم

نالدها زیر لبانم شده زندانی شرم  
ترسم آنروز کشم آه .. کد فریاد شدم

□

سیندام گشته بهشتی ز گل وحشی عشق  
ای خداوند به خشم آی کد شدار شدم

□

من همان صید ضعیفام که به رام افکنندی  
ناز من بود و نیاز تو که صیاد شدم

□

باز طوفان می ازم بکند ام برد برون  
در خرابات شدم معتکف ، آباد شدم

از رقیبان ندهر اسم که غروری سرو پا  
طعنه بیهوده مزین من دگر استادشدم

□

دردم این بود غزالم غزلی می خواهد  
غزلی ساختم از درد و غم آزاد شدم .

## بغض

دگر نمی شکنند باد شاخدی «به» را  
دگر نمی جهند از «هره» گریه بر «نودان»  
دگر تانگردستی نمی خورد بر در  
دگر نمی چکد از شمع نور در «دالان»

«اجاق» بخزده دردل نهفتد خاکستر  
«کلون» کهندي در بغض در گلو کرده  
کلاغ پیر سید مرده روی «تبریزی»  
نشسته خاک «بد غربال» و «سینی» و «پرده»

□

بروی «گیج بری ناق» دود نفت چراغ  
هنوز مانده ولی گرمی چراغی نیست  
کنار «پرده قلمکار» بر «مخده» ی نرم  
تهی ست جای سرت ، لیک جای داغی نیست !

□

ز روی پنجره «گلدان رازقی» افتاد  
همان شبی که تو رفتی ، کف «حیاط» شکست  
بد روی «پیش بخاری» گلی که دست تو دوخت  
بدون روح ولی باز و خنده برابر هست

سر «سماور» خاموش «فوری» سردی ست  
هنوز رنگ لبیت مانده بر لب «فنجان»  
«لحاف تخت» ز بوی تن تو بیبوش است  
«چراغ بادی» خاموش خفته در «ایوان»

□

ز «جا کلید» نمی پایدم دگر چشمی  
درون کوچه دگر عابری نمی خواند  
گرفته هر چه در این خانه بوی خنده‌ی جغد  
تفو به مرگ که قدر مرا نمی‌داند!

غزلی در شب

مست از می هم گشتد و مستانه بمیریم  
خندیم بد مرگ هم و مردانه بمیریم



فرزانگی از شیوهی عشاق به دوراست  
لب بر لب و دل در کف و دیوانه بمیریم

□

مسجد بخدا جای خدایان وفا نیست  
باید بگریزیم و به میخانه بمیریم

□

پیمانهای صد بوسه نمائیم لبان را  
پیمانها بگوئیم ، به پیمانها بمیریم

□

مرغان گرفتار غم دانه ندارند  
در دام هم افتاده و بی دانه بمیریم

من در دل سرد تو و تو در دل گرمم  
زیباست که در گوشه‌ی ویرانه بمیریم

□

من شمع صفت سوزم تا خویش تو باشم  
پروانه بیا کز همه بیگانه بمیریم

## درها و رهگذرها

همرهم هم قصدام هر سرزمینی دوزخی ست  
تیره و دم کرده چون آغوش خورشید سیاه  
دزرگ هر کوچدای ماسیده خون عابری  
بر سر هر چارسو خشکیده فانوس نگاه

همرهم پایان هرره باز راه دیگری ست  
روی پیشانی هرره سرنوشتی خفته است  
جای پای رهروی برخاك جستم رهروی  
سرنوشتی راز چشم رهروی بنهفته است!

□

همرهم پایان هرره باز آغاز رهی ست  
تا نمیرد لحظه‌ای کی لحظه‌ای گردد پدید؟  
مرك پایان کی پذیرد؟ مرك شعر زندگی ست!  
تا نمیرد ظلمت شب چون دمد صبح سپید؟

□

همرهم بیهوده میگردی به دنبال بهشت  
آرزوی مرده‌ای در سینه‌ات بر می‌زند  
گر به کوه قاف هم پا را نهی بینی دریغ  
بال از اندوه خود سیمرغ بر سر می‌زند!

بس عبت می‌کلوی ای هم درد درمان نیست نیست  
آسمان آبی ست ، آبی هر دباری پاکشی  
بس عبت می‌پوئی ای رهرو که ره‌گم کرده‌ای  
گرتن خود از زمین بر آسمان بالا کشی

!

همر هم باز آی وره ارعابری گمراه پرس  
تا بدانی سرزمین آرزو هایت کجاست  
زود باز آ ترسم که ویران‌اش کند  
سرزمین تو دل دیوانه‌ی رسوای ماست

غزلی در شب

بیابیا که چو ابر بهار گریه کنیم  
به دامن سیه روزگار گریه کنیم

بروز گریه بسی خنده کرددایم که حال  
به جای خنده در این شام تاز گریه کنیم

□

گل وفا نشکوفد بروی خاک دلی  
بیا که خون جگر پای خار گریه کنیم

□

چه شهر غم زده‌ای باز نیست می‌کده‌ای  
برای مدحتسب این دیار گریه کنیم

□

ز دست خود به ستوه آمدیم وای افسوس  
مجال نیست که از دست یار گریه کنیم

به کار عشق بیا می کشیم و خنده زنییم  
به جای شعر بیا زار زار گریه کنیم



دگر غزل به شبان سیاه می روید  
سزاست گر همه دیوانه وار گریه کنیم



## مردی در سایه اش

امید زنجیریست که از جهل بافته شده  
است و امیدمندان را به زندگی می بندد

لدله زنان رسید زره خورشید  
نوشید خون پیکر دریا را  
امواج و صخره‌ها به شغف خواندند  
آوازهای گنگ خداها را

ماسید سایه‌ام بدتن ماسه  
از ترس شعلدی نفس خورشید،  
تلخ آب آفتاب سموم‌اش را  
در چشم‌های تشندی من پاشید

□

درمن من‌ای نبود که من باشم  
خویش‌ام ز خویش سخت جدائی داشت  
برخویش‌ام آفتاب نمی‌تایید  
ازچنک سایه نیز رهائی داشت

□

یعنی که :

- من دومرد جدا بودم  
یک درغبار شهرتن‌اش ویلان  
یک غرق در کبودی دریاها  
درزیر موج‌های گران پنهان

جای دگر اگر چه سخن آید  
باید میان که جای در این جا نیست  
قصدم ز خویش و خویشتن این باشد  
با خویشتن کس ایست که تنها نیست



ندیشه ریشد در تن من می بست  
اندیشه گر چه کوچه بن بستنی است  
اما نپیب زد که .

- چه بنشستی

ای مرد همتی که نباید زیست



آخر پس از تلاش ترا دیدم  
دریای مرگ و نیستی جاوید  
خورشید عشقها و هوسها لیک  
سایه بد پای بیکر من پیچید

خویشام درآب تاکه براو پیچم  
عمری گذشته است به این پایه  
اما چه گویم آه از این امید  
آخر دگرها کنم ای سایه

## آوازی در فرجام

بشکن دیده‌ی فانوس گذر را شب‌گرد  
تایبایی ره خورشید ز خاموشی‌ها  
روشنی در ته شهر ظلمات است مرو  
بسپر قصه خود را به فراموشی‌ها

عشق افسانه بیهوده‌ی گمراهان است  
لب بداین باده میآلای که بیچاره شوی  
خیمه بردار ازاین پهنه که در چنگ زهان  
شهره‌ی شهرشوی شاعر آواره شوی

□

سنگ برچاه محبت مفکن می دانم  
هرگز ازچاه صدائی نچکد درگوشات  
نعره برراه مزین ژرف فضا گم گردد  
ناله مرگ به فرجام کند خاموشات

□

از ازل تا بدابد همه نابدیست  
زنده‌ای نیست دراین دشت به جز کرکس پیر  
استخوان من و تو ریخته در راه وجود  
خیز و از کاسدی سر زود شرابی برگیر

خیمه شب بازی دنیا بد چه کار آید هان  
خیل کوتاه نظران را منگر راه برو  
چونکه در مسلخ باید بروی خندان باش  
دل به دریا بزن ای بی خبر آگاه برو



می بده ، می بده بی می نتوان زیست دمی  
گرچه بسیار سخن مانده ولی وقت کم است  
کوله بر پشت مننه توشه ره بیهوشی ست  
ماکه رفتیم ، بدانید زمان نیم دم است !

برده

مستم کن و با خود بیرم ، این من و این تو  
با جام دگر ، برده ی می را بخور امشب  
این پیکر مس رنگ قوی را نظری کن  
مستم کن و با خود بیرامشب ، بیر امشب !



فرمان بده هر کار که گوئی دهم انجام  
فرمان بده هر بار گران را کشم آرام  
زین پس تو خداوندی و من بنده بی نام  
امشب بخرم مفت بخر مفت بیک جام

نفرین شده

مهتاب می چکید ز دندان ابرها  
ره چون طناب بسته تن دشت خفته را  
هذیان باد نشئه طنین بست در فضا  
گوئی سرود قصه‌ی دردی نهفتد را

من خسته پای مانده در آغوش راه ها  
بازوی زیر سرزده مست از شراب خواب  
در پشت پلك بسته ام افتاده نقش ها  
نقشی ز صد جهنم و نقشی ز صد سراب

□

خواب آه خواب شیرهی مرفین دردهاست  
افسوس خواب من همه بیداری من است  
در خواب مرك پنجه کشد بر روانم : آه .  
بیداری ام فسانه‌ی بیماری تن است .

□

باری سخن دراز شد  
- آنشب درون خواب  
فریاد می کشید زدشت تهی کسی  
برخاستم ز خواب شنیدم که بازگفت :  
- « نصرت » شتاب کن که به فریاد من رسی

دندانم از هراس گرانی کلید شد  
وحشت کشید پنجه ارزان به پیکرم  
ای درد باز نعره‌ی او روی دشت ریخت  
«نصرت» شتاب کن که رسی زود بر سرم

□

ایمان نفس شکسته در آن ظلمت غلیظ  
همراه باد و خاک و گون‌ها روان شدم  
در لابلای ریگ روان بی چراغ ماه  
بر لب سکوت بستم و در شب نهان شدم

□

خاموش و خسته گام در اندیشه‌ای غریب  
تا تپه‌های گمشده آن شب شتافتم  
دیدم که دست لاشه‌ای از زیر خاک‌ها  
پیدا است ، سخت نعره کشیدم که  
- یافتم

سودم بد ریگ پنجه و دستان مرده را  
بیرون کشیدم از تن تبار گرم خاک  
دیدم دریغ و درد کد آن لاشه‌ی من است  
لب‌هایش از غریب و کمک گشته چاک چاک

## نه مرگ نه زندگی

ای مرده  
بگو چه درو خواهی کرد ؟  
اگر در مزرعه دامنت  
جز دانه‌های اشک چیزی نکاری !

خواهی گفت : این ماجرا دردناک است ،  
بسان مرگ  
خواهم گفت - از مرگ دردناکتر ، زندگی ماست  
اگر دست از قلب‌ها بزرگتر باشد

□

مردن بعد از مرگ  
پس از در مرگ زیستن است  
نومرده‌ای پیش از مرگات بوده‌ای  
چرا که در سنگ فرش دندان‌هایت حتی سایه سخنی نمانده است

□

اگر شك کتابی آسمانی است  
می‌توانی به یقین  
تابوت سینه‌ات را بشکافی  
آنچنانکه با کلید سکه‌ای - زرین  
در سینه‌ی زنی را می‌توان گشود

دست در آن تپتی رها کنی  
نایابی که نه شمع دلی در آن شبستان می سوزد  
نه عشقی در آن محراب به سجود رفته



ای مرده  
برای مرگ بیهوده گور می کنی  
و برای زندگی بیهوده کفن میدری  
چون ندانسته  
خود را گور به گور کرده ای



وداع

دردا که تیرکودک چرخ از کمان گذشت  
دل را درید از هم و از استخوان گذشت

اندوه ابر وار به دشت دلم گریست  
سپل سرشك گشت و کران تا کران گذشت

□

آن زخم چیره گشت که نتوان به دل کشید  
وان درد سلطه یافت که نیش اش ز جان گذشت

□

خاکستری به جای در این دشت تیره ماند  
چاووش خواند و از خمره کاروان گذشت

□

صبح وداع تیره تر از شام مرگ بود  
اشگی به دیده ماند سکوت از زبان گذشت

خورشید تیرگون شد و مهتاب خون گرفت  
برمن همان گذشت که بر آسمان گذشت

□

شادی و شعر و شور و شراب و شباب و شوق  
رنک محال بود و ز چشم گمان گذشت

□

دام زمانه قدر و بها از کسی نه خواست  
باموش رفت آنچه به شیرزبان گذشت

□

از خار پرس قصه که در دشت زندگی  
گر کاروان گذشت چه بر ساربان گذشت

روزی به پیر می‌کده گفتم که عمر چیست  
چشمی بروی هم زد و گفتا که هان گذشت

□

گفتم که عشق چیست نهی کرد جام و گفت  
بر هر کسی به شیوه‌ای این داستان گذشت

□

گفتم که مرگ مهلت دودار می‌دهد  
گفت این عروس از برصدها جوان گذشت

□

گفتم که سر نوشت زند حلقه‌ای بدر  
گفتا در بیغ و درد ز راه نهان گذشت

بعد از تو روزگار بگویم چسان گذشت؟  
آنسان که بر پرنده‌ی بی‌آشیان گذشت

□

بعد از تو روزگار ندانی چگونه بود  
گر جمله سود بود همه در زیان گذشت

□

ای سرخ‌گل که باد ربودت زباغ من  
گفتی بیاد خیره چه بر باغبان گذشت

□

بگذار بوم وار بنالم به بام بخت  
کان شعله‌ها بماند و شکیب و توان گذشت

رفتی برو برو به سلامت سفر ترا  
اما بگو بگو که چه‌مارا میان گذشت

□

هر بار قاصدی زره آمد دلم تبید  
دردا خموش آمد و از آستان گذشت

□

اینک نهاده چشم براهم که پیک‌مرك  
گوید که فکر توشه‌ی ره کن زمان گذشت

## خواب

خون شب در کوچه‌های شهر می‌میرد  
مرغ حق بر شاخه‌ی خشک چنار پیر میخواند  
در شکاف پبله‌ی چشمم خدایان خواب میریزند  
باد با انگشت‌ها بر تخته‌ی در ضرب می‌گیرد  
نالها در گوش می‌ماند

خواب می بینم  
خواب می بینم که آزادم  
خواب می بینم بروی ماسه های خیس  
طرح پیکر بی سایه ای را نقش می بندم  
خواب می بینم که زنجیری پیایم نیست ، می خندم  
خواب می بینم که چون ابرم به هر کاشا نه می بارم  
خواب می بینم که چون بادم به هر دهلیز می گردم .

□

لیک - زندان بان  
قهقهه سر می دهد در طاق های خامش زندان  
چکمه می کوبد بروی سنگ فرش خیس پشت  
میله های سرد  
زیر دندان های چفت اش با صدائی خشک می گوید  
« مرد زندانی گمانم خواب می بیند که آزاد است  
او چرا در خواب خود شاد است »



خواب می بینم  
خواب می بینم همه دردم  
خواب می بینم که می گریم  
خواب می بینم کنار بوته های وحشی گلپر  
جای پائی را بروی خاک راهی پرت می جویم  
سرگذشتی را بداشگ دیده می شویم



عابری پچ پچ کنان باخویش میگوید :  
مرد رهرو خواب می بیند برای جای پائی  
آشنا آواز می خواند  
اوچرا در خواب ناشاد است ؟

از چه امشب مرد دربان قفل را بردر نمی بندد  
مرغ حق بر شاخدی خشاک چنار پیر می خواند  
چندهای در کوچه زیر هشتی تاریک می خندد  
آه... می خواهم که امشب چشمهای خسته را يك لحظه بندم  
تا ببینم باز می گریم  
یا که می خندم !؟

## شعر سکوت

از باغ باد من آشنا بود و من با سکوت او !

شعر سکوت شعر خدایان مرده است  
شعر سکوت شعر شیاطین زنده نیست  
اما هنوز شاعر این شعر کهنه را  
هر چند گشته اند ، ندانسته اند کیست

شعر سکوت چیست  
شعر سکوت . اسم شب شهر برزخ است .

۲۱

شعر سکوت چیست ؟  
چون چشم‌های تست  
چون چشم‌های تست - گم‌زنگ و پیر جلال  
مبهوت و گنگ و لال  
گویا ز غرق شور  
خاموش و پیر مالال  
دانم کنون ز خاطره خویش رانده‌ای

این شعر کهنه‌را

اما برای من  
بنت بار خوانده‌ای  
آن شب که باد مست  
مهتاب را چو آینه در موج‌ها شکست  
آن شب که بوی تو  
پیچید روی ساحل متروک شب‌زره  
آن شب که من بخشم  
گفتم چه کس بروی لبان تو لب زده  
آن شب که خواستم  
بگریزم و دیگر نشتابم بسوی تو  
خواندی برای من  
این شعر کهنه را

□

دریا خموش گشت

مهتاب خیره ماند  
باد از نفس فتاد

## ترانه‌ی پائیز

پائیز چه زیباست  
مهتاب زده تاج سرکاج  
پاشویه پراز برگ خزان دیده زرد است  
بر زبر لب هر که کشیدند خدایان

دک سایه باریک  
هشتی شده تاریک  
درنگ از رخ مهتاب پریده  
برگوندی ماه ابر اگر پنجه کشیده  
دامان خودش نیز دریده  
آرام دودباد درون رگ نودان  
باشور زند نی لبک آرام  
تاسرو دلارام بر قصد  
پر شور  
پر ناز  
پر شور بخواند  
شبگیر سردار

{ }

هر برگ که از شاخه جدا گشته به فکر است  
تا روی زمین بوسه زنند بر لب برگی

هر برگ که در روی زمین است به قدر است  
تا باز کند ناز و دود گوشه‌ی دنجی  
آنگاه بیچند  
لب را بدلب هم  
آن گاه بسایند  
تن را بدتن هم  
آنگاه بمیرند  
تا باز پس از هر گ  
آرام نگیرند  
جاوید بمانند  
سر باز برون از بغل باغچه آرند  
آواز بخوانند  
پائیز چدریباست

□

پائیز چدریباست



بائیز دوچشم تو چه زیباست  
سر مست لب پنجره خاموش نشسته‌ام  
هر چند تو در خانه من نیستی امشب  
من دیده به چشمان تو بسته‌ام  
هر عکس تو از يك طرفی خیره برویم  
این گوید

هان هیچ  
آن گوید

برخیز و بیا زود بسویم  
من گویم نیلوفر کم رنگ لب‌ات را

□

با شعر بشویم؟  
با بوسه بگویم؟  
ای کاش...، ای کاش  
آن عکس تو از قاب در آید  
هم چون صدف از آب بر آید

جان گیری و بر نقش گل بوته قالی بنشینی  
آنگاه به تن پیرهن از شوق بدری  
پستان تو از شور بلرزد  
دیوانه همه شوق ، همه شور  
بیگانه ، پریشیده همه قهر  
تا آنکه تن برهنه را خسته نمائی

□

بر بستر من نقش شود بیکر گرمات  
آنگاه ز من پرده بیک سو  
گویم که  
من اینجا به لب ینجره بودم  
گوئی که  
نه آنجا

آرام نگیریم  
از عشق بمیریم  
آنکاه به پائیز دو چشم تو بینم  
هر برگ کد از شاخه‌ی جانم بدکف باد روان ست

□

هر سال که از عمر من آید بد سرانجام  
بینم که به پائیز دو چشم تو هر آن برگ  
هر درد  
هر شور  
هر شعر

از قلب من خسته جدا شد  
باد هوسات برد  
آتش زد و خاکستر آن را به هواریخت  
من هیچ نگفتم  
جز آنکه سرودم  
پائیز دو چشم تو چه زیباست  
پائیز چه زیباست

[ ]

مهتابزده تاج سرکاج  
پاشویه پراز برك خزان دیده زرد است  
آن دختر همسایه لب نرده ابوان  
می خواند ناله جان سوز  
« خیزید و خزا آرید که هنگام خزان است »

هر برگ که از شاخه جدا گشته به فکر است  
تاروی زمین بوسه زند بر لب برگی  
هر برگ که در روی زمین است به فکر است  
تاباز کند ناز دود گوشه‌ی دنجی

□

آنکاه بیچند  
لب را به لب هم  
آنکاه به ساینند  
تن را به تن هم  
آنکاه بمیرند  
تاباز پس از هر گ  
آرام نکینند  
جاوید بمانند

سر باز برون از بغل باغچه آرند  
آواز بخوانند  
پائیز چه زیباست  
من نیز بخوانم  
پائیز دو چشم تو چه زیباست  
چه زیباست

قصه

پیش از این‌ها زنی که چشمان‌اش  
رنگ شعر سیاه من می‌بود  
زرف تابوت بستم می‌خفت  
لب به لب‌های تفته‌ام می‌سود

می پرستیدم اش چو اهریمن  
می ستود او مرا چو یزدانی  
هر دو معتاد عشق هم بودیم  
آن چنانی که افتد و دانی

□

روی اندام مرد پرور او  
زیر بازوی کار کشته‌ی من  
نالاه می کرد مرگ بعد از تو  
می سروردم که بی تو مرگ ای زن

□

روزها رفت و روزگاری شد  
چون دگر عاشقان جدا گشتیم  
پیر تقدیر تاس دیگر ریخت  
بت شکستیم و بی خدا گشتیم



لیک هرگز به خون خود ز وفا  
دست آلوده را نیالودیم  
همچو باران و باد و آتش و خاک  
باز سرگرم کار خود بودیم

□

پس از او با زنی دگر بستم  
عهد و میثاق را به مرگ و جنون  
بعد من مرد دیگری را یافت  
و عده با او نهاد بر سر خون

□

باز چون نوبت جدائی شد  
مرگ ناگاه زندگانی شد  
باز چون عشق دیگری آمد  
مرگ میعاد جاودانی شد

گر که عشاق با وفا بودند  
زندگی گور نوجوانان بود  
شعر جز ناله‌های جغد نبود  
شهرها شهر نوحه خوانان بود

□

آه ای زن بیخس گرسرا  
توانم زتن جدا بکنم  
از برای زنی دگر آن گاه  
سر ندارم دگر فدا بکنم

## کولای وحشی

کولای وحشی نکستی ام :

— چو گذارد

شاخدی نارنج دیرمان سرگیسوی

عطر بیاشد بهار در دهن یاس

آب دهد نام سنک در کف هر جوی

حشمتی خورشید از غبار تن ابر  
رلب دیوار آفتاب بریزد  
دختر همسایه رخسار شسته سر بند  
پهن کند زمینیش بگریزد

۱۱

دودك وانگرددكوی ، پت بخ نازك ،  
پیچید بر حلقه‌ی در و به ره‌ی دور  
خویش نهان دارد از نگاه تو « نصرت »  
تقد زلف در گشایش و بشوی نور

۱۲

هم‌چو بر ستو بدشهر گرم دل تو  
کوچ کنم تا ز عشق سرد نسیرم  
باز نگه بر خطوط دست تو باشم  
باز بیایم دوباره فل بگیرم

فال بگیرم بگویم :

– این خط مرگ است

لیک زنی در میان راه نشست دست

فال بگیرم بگویم :

– این خط عمر است

□

لیک زنی ره براه عمر تو بست دست

کولی من ای بهار گم شده ی من

گوشدهی هر جوی رسته تنه ی نعنا

پیچک لب می کشد به کاشی درگاه

کولی من ای بهار گم شده باز آ

## زنجیر

بر کوره شب زده‌ای کوچدی متروک  
دیگر منشین منتظر عا بر شب‌گرد  
ای ماه به دیوار متابی که نیابی  
جز سایه گیج و کج آواره از آن مرد

ای دختر همسایه لب پنجره منشین  
بر باد مده موی شکن در شکنات را  
دیگر نچکد خنده‌ی من روی نگاهت  
پس پاك كن آن خال کنار دهنات را

□

سرخاب می‌لای بر آن گوندی بی رنگ  
ای فاحشه هم خوابدی شب‌های سیاهم  
هر چند تو غم خوار من غم زده بودی  
باغیر بیاهیز و مند چشم بدراهم

□

بدنامی د میخواری و دیوانگی ام را  
ای باده فروش آه بیخشای بیخشای  
دیگر نزنم جام به دیوار که می ریز  
دیگر نکشم نیمه شبان نعره که بگشای

آن زندگی وحشی دیوانه من مرد  
اینک منم و حلقه زنجیر دو بازو  
اینک منم و نشئه یاک لذت سوزان  
او آمد و من رفتم اینک منم واو



## پرنده‌ای گریبان

بوتیمار مرغی افسانه‌ای است . در افسانه های کهن  
آمده است که این مرغ همواره در کنار دریا می نشیند  
و می‌گرید تا مه‌ها آّب دریا خشک گردد

مرغ اندوه است بوتیمار  
مانده در افسانه های کهنه نامش  
قصه اش ورد خموشان است  
هم دم موج دریای خروشان است  
بوتیمار

در کنار صخره‌های مات  
در کنار موج‌های مست  
مانده در اندیشه‌ای پایست  
اشک می‌ریزد



سربه‌روی سینه خم کرده‌ست  
چشم‌ها را دوخته بر کام جوئی‌های دریا از تن ساحل  
باگنه‌کاری آن‌ها خو گرفته  
باد و آب خویشمن نا آشنا مانده

قصدها از رنج و از شادی  
هم چون دانه‌ی تسبیح بر نخ کرده بر انگشت‌های دل گرفتند  
دردها دیده  
داستان‌ها در دل خود گور کرده  
سخت چشم گفتگورا کور کرده  
دیده در بارگاه بلعیده به کام تشنه‌ی خود ناخداها را خداها را

□

لیک او چشمان جوشان را  
پاسدار پیکر دریای خواب آلود کرده  
اشک می‌ریزد  
از لب ساحل نمی‌خیزد  
اشک می‌ریزد مبادا آب دریا خشک گردد  
روزگار خویش را چون اشک‌هایش ریخته بردامن این کار  
بو تیمار

قعر گور چشم‌هایش چال کرده  
لاشهی بود و نبودش را  
قعر تابوت لبان‌اش چال کرده  
قصه‌ی گفت و شنودش را  
باهمه‌بیگانه با بیگانگان خاموش مانده

□

عنصر هستی درون آب دیده  
طرح باد و خاک و آتش را  
در درون چاه تاریک سیاهی‌ها کشیده  
از سپیدی‌ها رمیده  
خنده‌ها از لب بریده  
طعنه‌ها از مردم ساحل شنیده  
قطره‌ها از زهر آب بر کهی تلخ تباهی‌ها چشیده

لیک از ساحل نمی خیزد  
اشک می ریزد  
گشته در اندیشه‌های زنجیر  
بسته بر خود راه هر تدبیر و هر تقدیر  
اشک می ریزد مباردا آب دریا خشک گردد  
روز خود را کرده چون شام غریبان تار  
مرغ اندوه است بو تیمار

□

راستی ای مرغ  
ای هم گام با غم‌های جاویدان  
هیچ میدانی  
هم رهی داری در این اندوه بی فرجام  
هم دلی گمنام

داستان‌اش چون تو جان‌فرساست

عاشق دریاست

پیشه‌اش زاری‌ست

□

آری

سکه‌ی خوشبختی خود را بروی تخته نرد زندگانی باختی

اسب‌حسرت برتن امیدواری تاختم

در شناسائی فکنده نام‌را در دفتر مرداب

لیک‌حتی خویش را چون دیگران نشناختم

عاشق دریاست

□

بی‌کران دریای او شعر است

اشک می‌ریزد برای شعرهایش

اشک می‌ریزد مبادا خشک گردد آب دریایش

اشك می ریزم  
بر لب دریای شعرم  
لحظه‌ای از صخره‌ی ساحل نمی‌خیزم  
بر نگاه خسته می‌بندم  
نقش ناکسان را

□

در میان اشک می‌خندم  
بر مرغان ماهی‌خوار  
کز کف دریای من هر لحظه می‌گیرند  
ماهی‌خردی

□

آنکد با دوحه فریاد  
می‌رقصند می‌گویند  
طعمه‌ی خود را ز کوه و دشت پیدا کرده‌ایم این بار  
لیک من خاموش خاموش‌ام .

لب بد تلخ آب سکوت آلود دام  
از عشق مدهوش ام  
همچو بو تیمار

□

رنگت ها دیدم  
ننگت ها دیدم  
دیده ام ناپاک مردم را بد پاکی شهر دی آفاق  
بنجده افکندم به دامان غریقان تا رها گردند از گرداب  
سیند بگشودم که از ره ما ندگان لختی بیاسایند  
خون شدم تا خون خوران دامن بیالایند

□

هر چه دیدم از تو دیدم از تو ای دریای من ای شعر  
ای دریغا دوستات دارم  
باز هم می خواهی امات دریا



سخت می‌گیریم به دامانت مبادا خشک‌گرددی  
همچو بوتیمار  
او هم هستی خود را نهاده بر سر این کار



شاعر غم‌های جاوید است نصرت  
مرغ‌انده است بوتیمار

## پاندورا

در افسانه‌های کهن یونان از زنی سخن رفته است به نام  
پاندورا که سرگردان شد .  
پاندورا به خواست خدایان با صندوقی در بسته به پهنای  
خاک پانهاد .  
خدایان از او خواستند هرگز در آن صندوق را نگشاید

اما همچکوی زنانه‌ی او تحریک شد و چون در صندوق را  
گشود دید که مالا مال از مال است  
پس سراسیمه در را بست  
آنکاد ناله‌ای از نهان صندوق به گوش آمد که «پاندورا»  
عمه‌ی همراهان مرا آزاد کردی جز مرا  
«پاندورا» پرسید  
تو کیستی  
جواب چنین بود  
امید



پایان افسانه چنین است که اگر امید هم آزادمی شد انسان  
قادر به تحمل اندوه‌های شکننده‌ی زندگی نمی‌توانست  
باشد .  
افسانه‌ی پاندورا از آن پس بارها به دست شعر او نویسنده‌گان  
یا هنرمندان دیگر تحریف شد باروال و نحوه‌ی دیدو  
منشی خاص  
باشد تا بیان کننده‌ای احساسی گردد  
همواره این کهنه‌فسانه ورد زبان و مایه‌کار هنرمندانی  
شد که انزوای و پریشیدگی خویش را می‌سرودند تا  
قرعه‌ی فال را به نام من که پسر شب‌های بی‌سحر این روزگارم  
زدند. شتاب زده‌ی پریش زمان اینک منم که به سوی این

افسانه جاوید می‌روم

سخن بس

سینه‌ی من صندوق در بسته‌ای بود نه به پاندورای خود  
سپر دم و خواستام بر این بود که به پنهان پاسدارش باشد  
و در آنرا هرگز نگشاید .  
دریغ که او با کلید کنجکوی در آن را باز کرد



انبوه اندوه‌ها حتی امیدهای ناشناخته‌ام را رها کرد  
بی‌امید و بی‌تلاش زندگی نمی‌توانستم کرد که هدف من  
در رسیدن من نبود در دیدن بود .  
تا در عمیق دریائی خشمگین ، خویشتم به امید رسیدن  
را غرق و زندگانی از تو آغازیدم  
قصه‌ی سینه به سینه است  
روایت می‌کنند که شب هم‌شب پاندورا به جستجوی من  
از دست رفته‌ام پنهان دریاها را میکاود و آوای خویش را در  
کلاف نقره‌ای امواج عصیان زده می‌بافد  
کوتاه کنیم به شعر بیامیزیم

دریا سرود گمشده‌ای می ریخت  
در گوش صخره‌های خزه بسته  
اهریمن پلید تن خود را  
انداختم به قایق بشکسته

□

باران ز روی گونه‌ی من می‌شست  
زهر لبان پرگند او را  
در لابلای پنجه‌فشردم سخت  
بازوی خیس خسته‌ی پارو را

□

طوفان حماسه‌های کهن می‌خواند  
با پاره ایرهای سیه‌پیکر  
من در شتاب وقایق من در جنگ  
با موج‌های وحشی بازیگر

بردم تنی که با تن ننگین اش  
در روی ماسه‌های پراز نم خفت  
بردم لبی که از لب زخمین اش  
چرك لبان مرد دگر را رفت

□

بردم تن پراز عطش خود را  
در عمق آب شور بیاندازم  
بردم که این وجود سیه‌خو را  
در ژرف آن کبود نپان سازم

□

کردم تلاش و قایق سنگین را  
تا غرق گاه تیره رسا نیدم  
وین نیم‌مرده لاشه‌ی خود را خود  
تا وعده گاه مرگ کشا نیدم

خون فریب دررگ من ماسید  
رخوت گرفت و بست به زنجیرم  
بر آسمان نهیب زدم باخشم  
ای آسمان بخند که می میرم

□

پارو کشیدم وزدم از کینه  
بر پشت خود در آب رها گشتم  
گرداب تشنه جنت مرا بلعید  
دیدم که زمن خویش جدا گشتم

□

فریادها زدم که نجاتم ده  
خاموش می گریختم از فریاد  
آوای من چو پیکر ننگینام  
در چنگ موج های گران افتاد

آنکه کلاف ابر زهم و اشد  
سائید باد دست به موی من  
دریا خموش گشت و یخ خورشید  
شد چکه چکه آب بروی من

□

بر ساحل برهنه بدناخن‌ها  
نقشی ز خود کشیدم و گر نیدم  
مرغی ز روی فار پیرید و رفت  
بستم به لب سرود سرانیدم

□

ای بندر غریب خدا حافظ  
ای عشق پر فریب خدا حافظ



پارو زنان پیر کمون گویند  
هر شب به گریه دختر زیبائی  
از قایقی شکسته کشد فریاد  
شاعر به وعده گاه نمی آئی.



آوای او رود ز پیام در موج  
دیری بر این ندای نمی باید  
دریا جواب می دهدش  
هرگز  
هرگز به وعده گاه نمی آید

## سرود مرڪ

مگر می توان  
مگر می توان خواب دید  
درختان در آغوش هم رفتند

مگر می توان  
که مژگان ما را ازین ریشه کن کرده اند

□

گذشت و گذشت

□

مگر می توان  
مگر می توان ماند و بیدار ماند  
به امید يك قطره باران نشست  
به زیبایی لغزش اش دیده بست  
کد در آب دانی فرو می چکد  
مگر می توان  
که سرچشمه‌ی گریه خشکیده است

---

سین  
جیم

ازمن چه پرسیدند  
آن عادلان کر  
آن روز

آن روز  
آن روز آن روزی که در من لال گردیدند

□

از من چه پرسیدند

در من چه می گفتند

□

اوراق شان بر باد

سین -

جیم -

آن روز

آن روز

آن روز آن روزی که پرسیدند و سوزاندند و گریاندند

در کوزه من گوئی کسی می گفت

مه خیمه می بندد

□

سین -

جیم -

س -

ج -

صف محکومین

آرام می رفتند

آرام

فریادها در گامشان نا بود می گردید

گوئی پیامی داشتند آن‌ها  
سرشار از درد و دریغ و عشق  
در کوره‌های خنده‌شان دود می‌گردید

□

آرام می‌رفتند  
دنبال‌شان افتاده بودم  
چون کودکی ولگرد  
گل خنده‌ای در اشک‌هایم دست  
جوئی اسیر رود می‌گردید

□

نجوا کنان در من کسی می‌گفت  
مه خیمه می‌بندد

---

بی تبر

وقتی درختی خشک می‌گردد  
از آتش آن گرم می‌گردد  
وقتی که می‌میری  
موران و هاران سیر می‌گردند



ساق گلی را بشکنی هرگاه  
نه گرم خواهی شد  
نی سیر گردد مور

□

تنها خودت را کرده‌ای محروم  
از دیدن زیبائی یاک گل  
در ریگزار شوم  
در کشتگاه گور

□

مه خیمه می بندد

## بارش با ابری عقیم

شب بود

شب بود با ابری عقیم و آسمان بی ماه

شب بود

شب

شب

شب

شب بود گریبدم  
در انجماد تیره‌ی میدان  
سرهای بی‌تن ناگه‌بان باخشم خندیدند  
فریاد سردادند  
مه خیمه می‌بندد

□

تن‌های بی‌سر وای  
گوئی که می‌گفتند  
افکار بی‌احساس  
و مغزها بی‌قلب  
با این همه دیری نمی‌پایند  
فردای ما پایان پایان هاست

دیگر لب قفلی نمی‌خندند  
افکار می‌گردد



مه خیمه می‌بندد

---

## در زمهریر یاس

سیل مذاب سرب جاری بود  
در نای رگ‌های شهیدان عشق بود و عشق  
و عشق بود و عشق  
یا خودپرستی بود خودخواهی و خودبینی

و در رگانم یأس جاری بود  
ای خسته من خسته  
ای در عمیق دیده‌ات تحقیر ته بسته  
در انزوای سیندام این زمهریر یأس دیگر  
عنکبوت ناامیدی دام گسترده  
تنها امیدم در حریق ناامیدی تقه‌های گام‌های تست  
دل بر نهال دلکشی بسته  
دیر است در ذهن‌ام خیالی نطفه می‌بندد

□

این کیست در من می‌کشد فریاد  
مد خیمه می‌بندد

## تاراج ایمان

فردا

فردا چه می پرسند

فردائیان مردان بی میراث و بی محراب می باشند

فرزندهای خواب می باشند

فردائیان

فرزند من فرزندهای ما

فرزندهای مردمی هستید

که سکه‌ای ناچیز را در قلب‌هاشان چال می‌کردند

اما

ایمان خورا رایگان تاراج می‌کردند

□

این نیست

این هست

ما پاسدار حرمت بی حرمتان بودیم

آیا زمان ما شاهدان را از عمیق گور

احضار خواهد کرد؟



بادامن چرك كفن هامان  
آلوده‌ی هر ننگ یا هر نام

□

آیا کسی فریاد خواهد زد  
مه خیمه می بندد  
دیروزیان فریاد می کردند  
امروزیان فریاد  
فردائیان هیبات ...

□

با این همه  
مه خیمه می بندد

## کلید سردچال

بدرود

هم راه نسل ام سرد چالی را پذیرایم

در خواب یخ تا بازگشت تو

ای قبله‌ی عصیان

آواز گام تو

بی باورم از لای لای جادوی این خواب  
این افسانه‌ی افسون  
دیگر منم یخ بسته در یخ‌چال بنگ و باده و افیون  
پیمودم پیمودم این راه  
در زیر سیل خون  
ای وای من  
بدرود



ای خوب ای خوبی  
ای راهی راهی که آنرا بازگشتی نیست  
ای گم به پنهان امیدی کور  
اینک کلید سردچال لاشه‌های ما  
این برترین هدیه از آن تست

ارفه

ای خوب میداننی که می دانیم  
یخ بستهای در سرد چال روح خود هرگز -  
راهی نخواهد یافت ،  
راهی به آزادی !

ای خوب ای خوبی  
راهی کد می بوئی و بوئیدم  
راهی که بوئیدند  
جز راهای گیج و سر درگم  
پیچیده درهم کور  
چون چنبر افعی ست

□

اما اگر با آن کلید سحر آسا آه - احساس نا آگاه  
روزی به سوی سرد چال نعش ما وهن بیانی  
در آرزوی یخ زدن در سرد چال نسل مفقودی  
این نیست  
بهتر کد بگریزیم  
بر چنگک خاموشی جاوید  
لب را بیاوینم

از آن چه رفت رفت  
از آن چه ماند ماند و ماند  
بهتر بپرهیزیم .



بر تارك احسان  
مه خيمه گسترده است



بدرود  
ای خوبی  
میعادگاه ما  
باردگر بطن لجن زار است  
بدرود ای خوبی

ترانه‌های سوخته

ماسه

ستاره می چکید از آسمانها  
جدال باد بود و بادبانها  
بروی ماسهها برجا نهادیم  
دوجای پیکر و بس داستانها



کومه

چراغ کومه‌ام خاموشه امشب  
دل دیوانه‌ام درجوشه امشب  
صدای پائی از کوئی نیامد  
خدایا در کدام آغوشه امشب

## رقیب

به لب‌هایت اگر لب می‌کشیدی  
کنار پیکرت گر می‌لمیدی  
نمیدانی رقیبم می‌شدی خود  
اگر طعم تن‌ات را می‌چشیدی

---

## فال

کمی فنجان من را زیر و رو کرد  
به خط فال قبوه جستجو کرد  
در آخر گفت مردی قاتل تست  
نگد در چشم هایم چون فرو کرد

زن

نمی دانی جفارا دوست دارم  
خیانت در جفارا دوست دارم  
وفاکن تا رهاگردی ز دستم  
زنان بی وفارا دوست دارم

مرد

گلیمی نرم روی بام افکن  
شراب کهنه‌ای در جام افکن  
برهنه در کمین باش آید از راه  
به پای مرد وحشی دام افکن

## دروازه

دویدیم و دویدیم و دویدیم  
دم دروازه‌ی شهری رسیدیم  
ولی دروازه‌بان دروازه‌را بست  
دریغاً روی هم را هم ندیدم

---

## ناب

صدای باد در مهتاب پیچید  
درون شهر عطر خواب پیچید  
کنار نسترن در زیر ایوان  
صدای بوسه‌های ناب پیچید

## قناری

پرستو لانه‌زد بر طاق هشتی  
کجا مازدی تو ای مرغ بهشتی  
همه مرغان به شهر خود رسیدند  
تو تنها ای قناری برنگشتی



سپیده

زجا بار دگر برخیز یارم  
مرا سیراب تر کن بیقرارم  
سپیده می‌دهد بگریز بگریز  
سحر با یار دیگر وعده دارم

گور

درنگی رهگذر آخر درنگی  
به پیش پای تو خوابیده سنگی  
به زیر سنگ مردی خفته آرام  
که می خندید بر هر نام و تنگی

---

## چمن

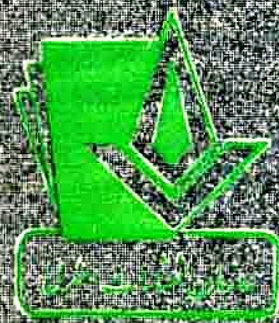
چمن‌ها ای چمن‌ها یاد دارید  
که مهتاب از شکاف ابر بارید  
من او خشمگین فریاد کردیم  
که مارا سایه‌ها تنها گذارید

# ترمه

۵	مقدمه
۱۷	اگر حرفی باقی باشد
۲۱	ترمه
۲۴	زندگی
۲۶	جاده جهنم
۳۰	چشم‌ها
۳۳	جادو
۳۶	شب
۳۸	و خدای دیگر
۴۱	گل افیون
۴۶	دختران شهر
۴۹	مرد بی‌سر
۵۳	شک

۵۷	شعرها و چشم‌ها
۶۰	سنگ سیاه
۶۳	غزلی در شب
۶۵	گل خورشید
۶۸	غزلی در شب
۷۱	بغض
۷۴	غزلی در شب
۷۷	درها و رهگذرها
۸۰	غزلی در شب
۸۳	مردی در سایه اش
۸۷	آوازی در فرجام
۹۰	برده
۹۳	نفرین شده
۹۷	نه مرگ نه زندگی
۱۰۰	وداع
۱۰۶	خواب
۱۱۰	شعرسکوت
۱۱۳	ترانه‌ی پائیز

۱۲۲	قصه
۱۲۶	کولی وحشی
۱۲۹	زنجیر
۱۳۲	پرند های گریان
۱۴۱	پاندورا
۱۴۹	سرود مرگ
۱۵۱	سین جیم
۱۵۳	صف محکومین
۱۵۵	بی تبر
۱۵۷	بارش با ابری عقیم
۱۶۰	در زمهریر یأس
۱۶۲	تاراج ایمان
۱۶۵	کلید سرد چال
۱۶۷	ارفه
۱۷۱	ترانه های سوخته



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی - تهران